شاهکارهای ادبیات جهان

چاپ چهارم

مجموعه داستان‌های
شکسپیر



بازنویسی اندرو متیوز
ترجمه‌ی جوادثابت‌نژاد
تصویرگر: تونی راس

رومئو وژولیت اتللو هاملت مکبث آنتونی و کلئوپاترا ریچارد سوم
آن‌چه دلخواه تواست هیاهوی زیاد برای هیچ هنری پنجم طوفان شب دوازدهم

داستان‌های شکسپیر

شب دوازدهم

ویلیام شکسپیر

بازنویسی اندرو متیوز

ترجمه‌ی جوادثابت‌نژاد

ویراستار: پریسا همایون‌روز

تصویرگر: تونی راس



گروه بازیگران



سباستیان و ویولا
خواهر و برادر دوقلو



اورسینو
دوک ایلیری



اولیویا
نجیب زاده‌ی ثروتمند



مالوولیو
پیشکار اولیویا



سِر توبی بِلچ
عموی اولیویا



قایق‌ران



سِر آندرو اگوچیک
دوست سر توبی

صحنه
شهری در ایلیری و ساحل نزدیک آن در قرن پانزدهم

اگر موسیقی غذای عشق است، بنواز
و مرا از آن سرشار کن.
اورسینو

شب دوازدهم



سباستیان و خواهر دو قلویش، ویولا، مانند دو قطره‌ی باران، شبیه هم بودند. آن‌ها موی قهوه‌ای روشن، چشمانی آبی آسمانی و لبخند دلربایی بر لب داشتند. زمانی که آن‌ها بچه بودند، گاهی اوقات ویولا لباس سباستیان را تنش می‌کرد و به نظر می‌آمد که سباستیان است و این کار هر کسی را گیج می‌کرد.



دو قلوها همیشه به هم نزدیک بودند. آن‌ها با هم بزرگ شدند و تقریباً با هم مردند. روزی کشتی‌ای که با آن سفر می‌کردند، به صخره‌ی خطرناکی خورد و در دریا غرق شد. **ویولا** به صندوق لباس **سباستیان** چنگ زد و خود را نجات داد. آب دریا او را به ساحل *ایلیری* برد.





ویولا شخصی واقع‌بین و تیزهوش بود و فکر کرد که اگر مثل مرد جوانی لباس بپوشد، امنیت بیشتری دارد؛ لذا موهایش را بالا زد، لباس‌هایی را که از صندوق برادرش برداشته بود، پوشید و خود را **سزاریو** معرفی کرد.

ویولا دعا می‌کرد که **سباستیان** از دریا جان سالم به در برده باشد و به مدت سه روز جویای حال او بود. ولی بالاخره پولش تمام شد و در حالی که هنوز خود را **سزاریو** معرفی می‌کرد، کار پادویی **دوک اورسینو**، حاکم **ایلیری** را قبول کرد.

اورسینو از پادوی جدیدش راضی بود و چیزی نگذشت که **ویولا** اعتماد او را به خود جلب کرد ولی **اورسینو** دل او را ربود.

دوک بلند قد، سبزه، خوش‌قیافه، ثروتمند و مورد پسند مردم بود، ولی از حال خود راضی نبود تمام روز با بی‌حوصلگی در قصرش می‌پلکید شب‌ها به آوازها و ترانه‌های آوازخوانان دوره‌گرد گوش می‌داد. او خیلی کم می‌خندید و تقریباً هرگز لبخند نمی‌زد.





ویولا هم مثل خیلی از زنان جوان دیگر خود را گرفتار عشق *اورسینو* کرده بود و مخفی نگه‌داشتن احساسات برایش دردناک بود. یک روز وقتی با *اورسینو* تنها بودند، به خودش جرئت داد تا بپرسد که او چرا ناراحت است، ولی اندوهش بیشتر از قبل شد؛ زیرا *اورسینو* پاسخ داد: «من گرفتار بدترین بیماری جهان، یعنی عشق هستم! *سزاریو*! به قدری کنتس *اولیویا* را دوست دارم که نمی‌دانم چه کنم! چند بار از او خواسته‌ام تا با من ازدواج کند، ولی امتناع می‌کند.»



ویولا گفت: «حتماً دیوانه است! عالیجناب! فکر کنم اگر از من درخواست کرده بودید و من زن بودم، بدون معطلی با شما ازدواج می‌کردم!»



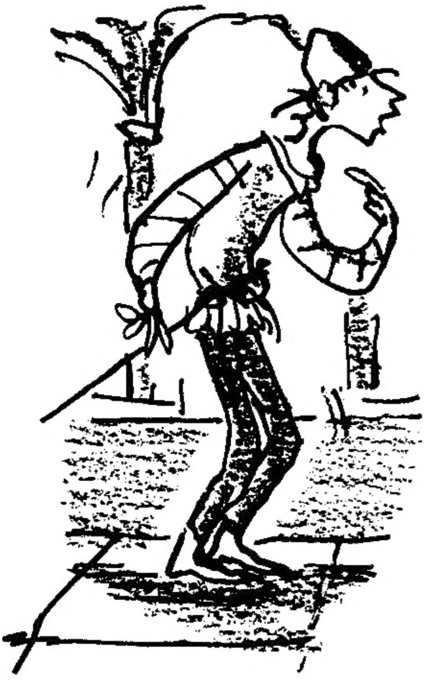


اورسینو آهی کشید، ولی ناگهان فکر بکری به ذهنش رسید و لحظه‌ای خوشحال به نظر رسید. با احتیاط گفت: «*سزاریو*! می‌دانی، فکر می‌کنم تو می‌توانی همان طور که توانستی سریع اعتماد مرا را جلب کنی، اعتماد **اولیویا** را هم به خود جلب کنی. امروز برو و او را ببین. به او بگو که اگر با من ازدواج نکند، بیمار می‌شوم و می‌میرم!»

بغض گلوی **ویولا** را گرفت. او گفت: «عالیجناب! من؟»

اورسینو دستش را روی شانه‌ی **ویولا** گذاشت و گفت: «تو آخرین امید منی.»

ویولا با خودش فکر کرد: «یعنی باید کنتس **اولیویا** را متقاعد کنم تا با مردی که دوستش دارم، ازدواج کند! چرا زندگی باید این قدر پیچیده باشد؟»



گرچه **ویولا** در آن لحظه آن را نفهمید، ولی زندگی بیش از آن‌که او بتواند تصور کند، داشت پیچیده می‌شد.



والدین کنتس ***اولیویا*** در زمان کودکی او مرده بودند. و عمویش ***سِر توبی بِلچ*** با او زندگی می‌کرد.

سر توبی، کوتاه و چاق بود، سبیل سفید و چشمان آبی درخشانی داشت و عشق به غذای خوب بینی‌اش را قرمز کرده بود.



نزدیک‌ترین دوست او ***سِر اَندرو اگوچیک*** بود. صورت او مثل سگ پلیس دراز و پر چروک بود!

از آن‌جا که ***سر اندرو*** شوالیه بود، ***سر توبی*** فکر می‌کرد که او می‌تواند شوهر مناسبی برای برادرزاده‌اش، ***اولیویا***، شود. ولی پیشکار ***اولیویا***، ***مالوولیو***، همه‌ی خواستگاران ناخواسته‌ی او حتی ***سر اندرو*** را رد کرده بود!





روزی که ***اورسینو***، ***ویولا*** را فرستاد تا با ***اولیویا*** صحبت کند، ***سر توبی*** و ***سر اندرو*** در کتابخانه‌ی منزل ***اولیویا*** با هم نقشه می‌کشیدند.



سر اندرو شکایت کرد: «اگر می‌توانستم فقط پنج دقیقه با او تنها باشم! ولی ***مالوولیو*** به من اجازه نمی‌دهد او را ببینم. حتی نامه‌های مرا به او نمی‌دهد.»

سر توبی غرغرکنان گفت: «برادرزاده‌ام به او اجازه داده که زندگی‌اش را بیش از حد کنترل کند. به همین دلیل است که او فکر می‌کند چنین حقی دارد. چند شب پیش از این؛ با گستاخی به من گفت که خیلی غذا می‌خورم.»



سر اندرو گفت: «شیطان!»

سر توبی با نیشخندی شرورانه گفت: «ولی قصد دارم به او درسی بدهم. دوست قدیمی! مطمئن باش که قبل از غروب ***مالوولیو*** را از سر راهت کنار می‌زنم.»



در حالی که عموی **اولیویا** در کتابخانه مشغول توطئه بود، او کنار **مالوولیو** در باغ گردش می‌کرد. **مالوولیو** با بدن لاغر و لباس سیاه به شبحی استخوانی شبیه بود. او به **اولیویا** گفت: «بانوی من! مرد جوانی به نام **سزاریو** می‌خواهد شما را ببیند. او پیامی از جانب **دوک اورسینو** دارد.»

اولیویا گفت: «به او بگو برود گم شود.» او با خشم موی قرمز تیره‌اش را عقب زد و چشمان سبز رنگش برق زد.

مالوولیو گفت: «بانوی من! گفتم، ولی می‌گوید اگر لازم باشد، تمام بعدازظهر دم دروازه می‌ایستد.»

سپس متکبرانه بینی‌اش را بالا کشید و ادامه داد: «او مرد جوان بسیار گستاخی است!»





اولیویا که خسته شده بود، گفت: «پس بهتر است ببینمش! شاید وقتی **اورسینو** پاسخم را بشنود، بالاخره آرزوی ازدواج با مرا فراموش کند!»



وقتی **ویولا** وارد باغ شد، **اولیویا** وانمود کرد که به غنچه‌های روی بوته‌ی گلی نگاه می‌کند و به حامل پیام **اورسینو** فقط یک نگاه گذرا انداخت.

ویولا گفت: «بانوی من! چقدر زیبایید! حالا می‌فهم چرا سرورم عاشق شما شده است!»

اولیویا که از چاپلوسی به هر شکل متنفر بود، با حالت تحقیرآمیزی گفت: «زیبا؟ من مثل بقیه‌ی مردم دو چشم، یک بینی و یک دهان دارم. منظور شما این است؟»



ویولا گفت: «آه! شما به اندازه‌ی زیبایی‌تان مغرورید. بیچاره دوک که عاشق چنین بانوی سنگدلی شده!»



اولیویا گفت: «*اورسینو* اصلاً مرا دوست ندارد! او فقط عاشق ایده‌ی عاشق بودن است. برو به او بگو من نمی‌توانم عاشق او شوم، فقط به خاطر این‌که او از من می‌خواهد!»

او یک بار دیگر سرش را از روی گل‌ها بلند کرد و زیباترین مرد جوانی را که تا آن زمان دیده بود، مشاهده کرد. سرش گیج رفت و قلبش به تپش افتاد. نفس‌زنان گفت: «به *اورسینو* بگو که هیچ وقت با او ازدواج نمی‌کنم. *سزاریو*! زود بگرد و پیش من بیا.»

ویولا اخم کرد و پرسید: «چرا؟»

اولیویا برافروخته شد و گفت: «اِ! ... که به من بگویی پاسخ او چه بوده!»



ویولا تعظیم کرد و برگشت تا برود. او ***اولیویا*** را ترک کرد و در گرد بادی از اندیشه‌ها و احساساتی که قبلاً هرگز نظیر آن‌ها را ندیده بود گرفتار کرد.

اولیویا یک لحظه خواست تا با صدای بلند بخندد ولی لحظه‌ای بعد احساس کرد که می‌خواهد زیر گریه بزند. به قدری سراسیمه بود که متوجه نشد **مالوولیو** به او نزدیک شده است. انگار **مالوولیو** از آسمان پایین افتاد و جلوی او قرار گرفت.



مالوولیو گفت: «بانوی من! امیدوارم آن مرد جوان شما را ناراحت نکرده باشد.»

اولیویا گفت: «مرا بیازارد؟ نه. یعنی بله. بله ناراحت کرد.» سپس یکی انگشترهایش را بدون دلیل در آورد و گفت: «او این هدیه را از طرف **دوک** برایم آورده است. حلقه را به **سزاریو** برگردان و به او بگو که آن را نمی‌خواهم!»

مالوولیو به آرامی گفت: «البته، بانوی من! او کجاست؟»

اولیویا گفت: «رفته ولی اگر بدوی زود به او می‌رسی.»

مالوولیو نفس را در سینه حبس کرد و گفت: «بدوم؟ من؟»

ولی وقتی آتش خشم را در چشمان **اولیویا** دید، مؤدبانه تعظیم کرد و گفت: «الان می‌روم!»





ویولا آرام راه می‌رفت. از دست **اورسینو** و از خودش دلش گرفته بود. ناگهان از پشت سرش یکی صدا زد: «*سزاریو!*»

ویولا لحظه‌ای نامی را که برای خودش انتخاب کرده بود، از یاد برد. ولی آن شخص دوباره او را صدا زد: «*سزاریو!* صبر کن.»

ویولا برگشت و **مالوولیو** را دید که به طرف او می‌دوید.

دست‌هایش از هم باز شده بودند و زانوهای استخوانی‌اش بالا و پایین می‌رفتند. این موضوع به تنهایی باعث تعجب او شد، ولی وقتی **مالوولیو** حلقه را به او داد، بیشتر تعجب کرد. **مالوولیو** نفس‌زنان گفت: «این را برای بانویم آورده بودی. اکنون او می‌خواهد آن را پس بگیری.»

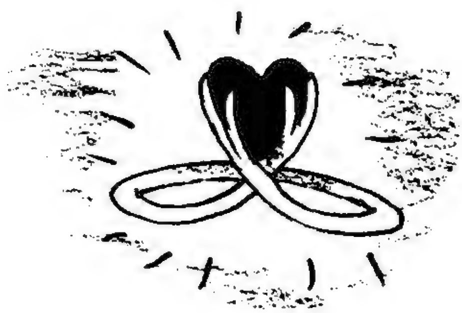




ویولا گفت: «من حلقه‌ای به او ندادم.»

مالوولیو با اوقات تلخی پایش را به زمین کوبید، حلقه را به زمین پرتاب کرد و با پرخاش گفت: «جای حلقه بعد از این این‌جاست! من کارهایی مهم‌تر از بحث کردن با افرادی مثل تو دارم.»

سپس چرخی زد و با عصبانیت از آن‌جا دور شد.



ویولا خم شد و حلقه را برداشت. روی حلقه طرح دو دست بود که قلبی را در میان گرفته بودند. نگاهی انداخت و با خود اندیشید:



«ولی این سمبل عشق است! زنان جوان برای بقیه‌ی زن‌های جوان سمبل عشق نمی‌فرستند!» سپس ناگهان حقیقت مثل بهمنی بر او فرود آمد و فریاد زد: «آه! نه! ***اولیویا*** فکر می‌کند من مرد هستم. یعنی او عاشق من شده است!»



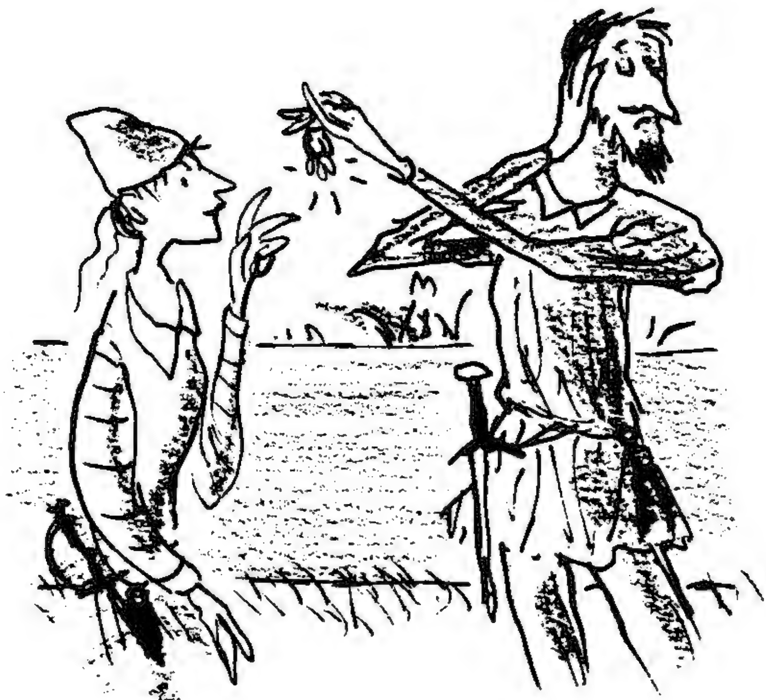
وقتی **ویولا**، ***اورسینو*** را پیدا کرد، او تنها بود و آواز می‌خواند؛ آوازی درباره‌ی عشاق ناامید، بی‌اهمیتی آفتاب درخشان و جایی که باران همانند اشک‌ها فرو می‌بارد.

ویولا لختی تأمل کرد تا ترانه‌ی او تمام شود. سپس پیام ***اولیویا*** را به ***اورسینو*** داد.

اورسینو چشمانش را بر هم نهاد و ناله‌کنان گفت: «آه! ***سزاریو***! نمی‌دانی عشق چقدر غم‌انگیز است!»

ویولا گفت: «آه! عالیجناب! می‌دانم.»

اورسینو سنجاق گل سینه‌ای را از نیم تنه‌اش باز کرد؛ آن را به دست **ویولا** داد و گفت: «حالا دوباره نزد ***اولیویا*** برو. گل سینه را به او بده و بگو که حتی اگر نخواهد همسرم شود، عشق من مانند الماس‌های جای گرفته در این گل سینه پایدار خواهد ماند!»





مالوولیو هم به باغ برگشت. **اولیویا** آن‌جا نبود، ولی وقتی خواست برای یافتن او به سوی خانه بشتابد، در راه نامه‌ای را دید و آن را برداشت.

مالوولیو زمزمه کرد: «بله، این خط بانوی من است! از آن‌جا که من پیشکار او هستم و کار او کار من است، وظیفه دارم تا آن را بخوانم!»

او به قدری مجذوب نامه شده بود که **سر توبی** و **سر اندرو** را که در کنار بوته‌های برگ بو مخفی شده بودند، ندید.





مالوولیو با صدای بلند خواند: «عشق عزیزم! گرچه تو خدمتکار منی، ولی سلطان قلب منی. شجاع باش! عشق من مال توست! اگر دوستم داری، به علامت این دوست داشتن، نیم تنه‌ی چسبان زرد رنگ بپوش و بند جورابت را گره بزن.»

مالوولیو نامه را روی سینه‌اش مچاله کرد و زمزمه کرد: «*اولیویا* مرا دوست دارد. باید فوراً نیم تنه‌ی چسبان زرد رنگ بپوشم!»

به محض آن‌که **مالوولیو** از دید خارج شد، بوته‌های برگ بو در اثر خنده به تکان در آمدند.



سر توبی به **سر اندرو** گفت: «می‌دانم که نامه کار خودش را کرد! من می‌توانم دست‌خط برادرزاده‌ام را خوب تقلید کنم تا هر کسی را گول بزند! حالا همه‌ی کاری که باید بکنم این است که...»

سر اندرو گفت: «هیس. کسی دارد می‌آید!»

اولیویا و **ویولا** مشغول گفت‌وگو بودند. آن‌ها جلوی بوته‌های برگ بو ایستادند.

ویولا گفت: «پس شما برای دوک جواب تازه‌ای ندارید؟»



اولیویا گفت: «نه! ولی *سزاریو*! جواب‌هایی هست که من باید به تو بدهم، البته در صورتی که تو از من سؤال کنی!»

ویولا به آرامی و خیلی سنجیده گفت: «بانوی من! من آن‌چه که به نظر می‌رسم، نیستم.»

اولیویا شکایت کرد: «ولی من تو را دوست دارم! از اولین لحظه‌ای که نگاهم به تو خورد، از تو خوشم آمد.»

ویولا گفت: «شما رؤیایی را دوست دارید. بانوی من! بهتر است مرا فراموش کنید.» سپس دور شد و *اولیویا* را با چشمان گریان رها کرد و رفت.

سر اندرو پشت بوته‌ها از عصبانیت می‌لرزید. زیر لب غرید: «آن جوانک قلب *اولیویا* را ربوده است!»

سر توبی با اصرار گفت: «دنبالش برویم و او را به مبارزه بکشانیم! این جوری جوابش را بدهیم.»

سر اندرو گفت: «دوئل؟»

سر توبی گفت: «او جرئت جنگیدن با تو را ندارد! *سزاریو* یک بچه ننه‌ی فسقلی است. به محض آن‌که شمشیرت را بکشی، پا به فرار می‌گذارد.»





در حالی که *سر اندرو* رفت تا دم در باغ در کمین **ویولا** بنشیند، *اولیویا* با چشمانی پر از اشک تلوتلوخوران به سمت خانه رفت. او زیر لب زمزمه کرد: «آه! *سزاریو*! باید تو را ببینم، حتی برای چند ثانیه!»

سپس **مالوولیو** را دید که به طرف او می‌آمد. *مالوولیو* نیم تنه‌ی چسبان زرد رنگی پوشیده بود که مثل رنگ پرهای قناری روشن بود. چهره‌اش با لبخند شبح مانندی بشاش بود. او ابلهانه خندید و گفت: «فرشته‌ی من! از دیدنت خوشحالم.»





اولیویا گفت: «**مالوولیو**؟! فکر می‌کنی حالت خوب است؟»

مالوولیو جلو آمد و گفت: «عزیزم! از همیشه بهترم! متوجه نیم تنه‌ی چسبان زرد رنگ و بند جوراب من شدی؟»

اولیویا پاسخ داد: «مگر می‌شود آن را ندید؟ فکر کنم گرما باعث شده تب کنی. نمی‌خواهی کمی استراحت کنی؟»

مالوولیو گفت: «بله، می‌خواهم. ولی در کنار تو.»

اولیویا فریاد زد: «کمک! خدمتکارها! **مالوولیو** را دور کنید. عقل از سرش پریده است!»





ویولا به راه افتاده بود تا نزد سرورش **دوک** برگردد، ولی ناگهان با **سر *اندرو* اگوچیک** روبه‌رو شد.



سر *اندرو* غرید: «بی وجدان! شمشیرت را بکش.»

ویولا که دلش فرو ریخت، گفت: «شمشیرم را؟ ولی چرا؟»

سر *اندرو* گفت: «می‌خواهم با تو بجنگم! یا شاید مثل یک آدم پست بزدل می‌ترسی؟»

ویولا با اکراه دستان لرزانش را به سوی شمشیرش برد.

خوشبختانه در همان لحظه، صدایی به گوش رسید که فریاد زد: «دست نگه دار!»

سپس ملوان قوی هیکلی دم در ورودی پدیدار شد.



او به سر *اندرو* هشدار داد: «اگر یک مو از سر این مرد جوان کم شود، مثل ران گاو، تو را برش می‌دهم.»

سر *اندرو* در حالی که رنگش پریده بود با ترس گفت: «آه! در این صورت فکر کنم ترجیح می‌دهم...» و با سرعتی زیاد فرار کرد.

ویولا احساس آرامش کرد و به ملوان گفت: «غریبه‌ی مهربان! چگونه می‌توانم از تو تشکر کنم؟»





ملوان با دلخوری گفت: «غریبه؟ این کلمه برای صدا زدن مردی که تو را از غرق شدن نجات داد و در پیدا کردن خواهر گم شده‌ات کمکت کرد، خوب است! **سباستیان!** دو روز است که در قهوه‌خانه‌ی پایین جاده منتظر تو هستیم!»



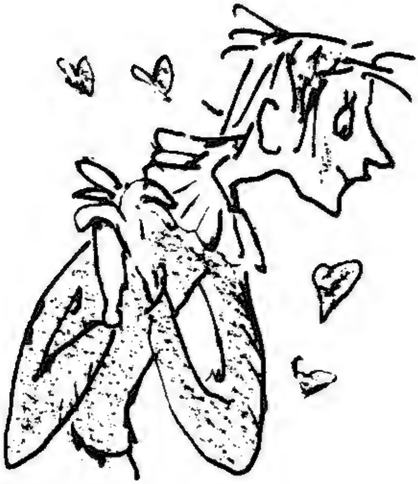
ویولا نفس راحتی کشید و گفت: «**سباستیان**؟ پس برادرم زنده و سالم است!»

سباستیان زنده و سالم، ولی خیلی سراسیمه بود. وقتی به دیدن ملوانی که او را نجات داده بود، می‌رفت، به طور اتفاقی از کنار خانه‌ای اعیانی رد شد. ناگهان زن جوان مو قرمز زیبایی از آن خانه بیرون آمد و گفت: «*سزاریو* می‌دانستم که بر می‌گردی.»

سپس ادامه داد: «ما بدون همدیگر نمی‌توانیم زندگی کنیم!»

سباستیان گفت: «بانوی من! ولی ...»

اولیویا گفت: «عزیزم! مرا *اولیویا* صدا کن.»



سباستیان به چشمان **اولیویا** نگاه کرد. قصد داشت به او بگوید چه اشتباه بزرگی مرتکب شده بود و نام او **سزاریو** نبود، ولی ضربان قلبش تندتر شد؛ چون جادوی عشق کارساز شده بود. به آرامی گفت: «باید رؤیا باشد؛ پس لطفاً مرا بیدار نکنید.»



وقتی **ویولا** و ملوان آنان را پیدا کردند، هنوز به همدیگر خیره شده بودند. **سباستیان** خواهرش را شناخت و با فریاد شادی به طرف او دوید. سپس در حالی که ملوان و **اولیویا** با دهان باز آنان را می‌نگریستند، **ویولا** را از زمین بلند کرد.

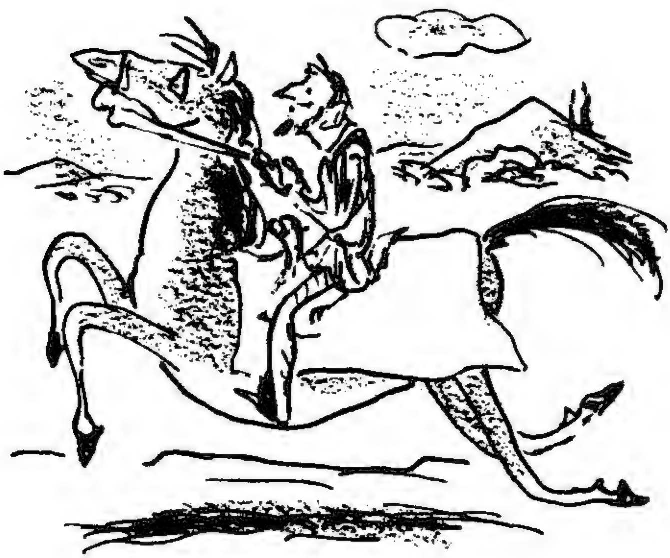




اولیویا زمزمه کرد: «آن‌ها دوتا هستند؟ نمی‌فهم.»

ملوان سرش را خاراند و گفت: «این طور به نظر می‌رسد، بانوی من! انگار یکی از آن‌ها باید در این مورد برایمان توضیح بدهد.»

دوک اورسینو که دو ساعت تمام منتظر برگشتن *سزاریو* بود، سرانجام بی‌حوصله شد. او تندروترین اسب را سوار شد و به سوی منزل *اولیویا* تاخت.





دوک *اورسینو* در راهرو منظره‌ی عجیبی دید. ***سزاریو*** و ***اولیویا*** کنار یکدیگر ایستاده بودند و پشت سرشان کشیشی بود که لبخند می‌زد و انجیلی در دست داشت.

اورسینو غرید: «***سزاریو***! آن بانو را رها کن!»

اولیویا خندید و گفت: «عالیجناب! او ***سزاریو*** نیست. او **سباستیان** است که به زودی شوهر من می‌شود. اگر کسی را که ***سزاریو*** می‌نامی، می‌خواهی، پشت سرت را نگاه کن!»





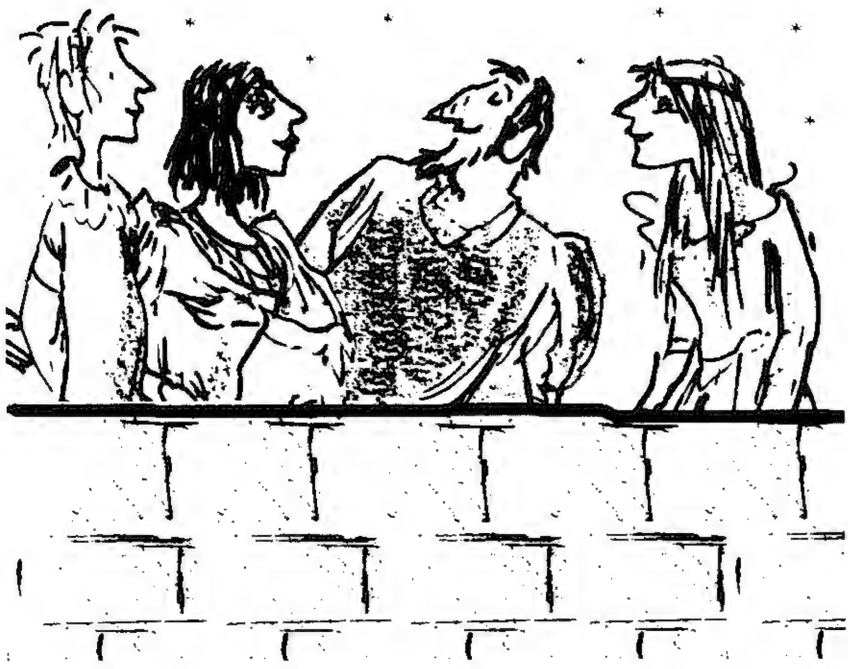
اورسینو برگشت و **ویولا** را دید. **ویولا** لباسی بر تن داشت که *اولیویا* به او قرض داده بود. او به قدری دوست داشتنی به نظر می‌رسید که نفس در سینه‌ی *اورسینو* حبس شد. *اورسینو* بی‌درنگ به **ویولا** دل باخت.

اولیویا به **دوک** گفت: «در صورتی که به اندرز من گوش دهی، بی‌مانع با او ازدواج می‌کنی. او تو را از صمیم قلب دوست دارد!»



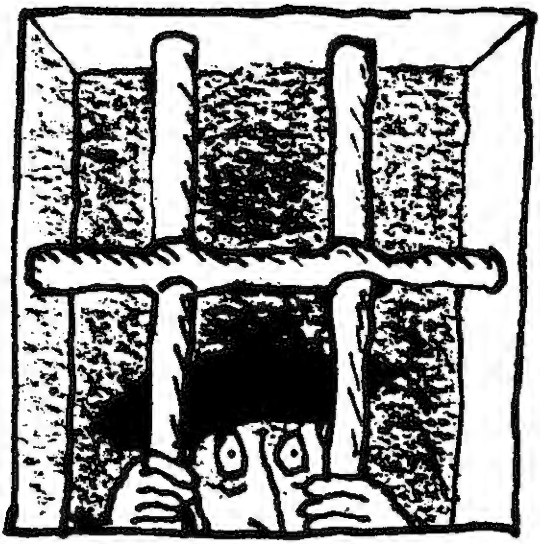
اورسینو گفت: «اکنون او را در به شکل حقیقی‌اش می‌بینم و من هم با تمام وجودم او را دوست دارم!»

و به این ترتیب در خانه‌ی *کنتس اولیویا* دو ازدواج برگزار شد. آن شب چراغ‌ها، تمام خانه را غرق در نور کرده بودند و صدای جشن و موسیقی فضا را پر کرده بود.



صدای خنده و آوازی که در خانه طنین انداخته بود، به گوش **مالوولیو** رسید. او در زیرزمین زندانی بود. **مالوولیو** صورتش را به میله‌های پنجره چسباند و فریاد زد: «آهای! بگذارید بیایم بیرون! من دیوانه نیستم باور کنید دیوانه نیستم!»

ولی آن شب کسی صدای او را نشنید.



مرد خوبی را دنبال می‌کنم و با او می‌روم.
به حقیقت سوگند یاد می‌کنم که راست می‌گویم.
سباستیان

نمایش شب دوازدهم

مردم در بسیاری موارد دوقلوها را با هم قاطی می‌کنند. **شکسپیر** در شب دوازدهم از این ایده نتایج خنده‌داری می‌گیرد.

او در ضمن کمدی، به چند نکته راجع به طرز قضاوت مردم در مورد ظاهر اشخاص اشاره می‌کند. **ویولا** لباس مردانه می‌پوشد و همه گمان می‌کنند او مرد است. ***مالوولیو*** فریب می‌خورد، نیم‌تنه‌ی چسبان زرد روشن می‌پوشد و خود را به شکل مضحکی در می‌آورد.

وقتی **ویولا** لباس برادرش **سباستیان** را می‌پوشد و وانمود می‌کند که ***سزاریو*** است، نمی‌داند این کار به کجا می‌انجامد. او عاشق **دوک** ***اورسینو*** می شود، ولی نمی‌تواند این را به او بگوید؛ چون **دوک** فکر می‌کند که او مرد است. بعد، ***اولیویا*** عاشق ***سزاریو*** می‌شود و همه چیز واقعاً پیچیده می‌شود.

در دوره‌ی ***الیزابت*** بخشی از فکاهی نمایش ناشی از این حقیقت بود که نقش زنان را پسرها اجرا می‌کردند. لذا وقتی **ویولا** در نقش ***سزاریو*** ظاهر می‌شود، بازیگر، پسری است که وانمود می‌کند دختر است و دختری است که وانمود می‌کند پسر است. در نتیجه، پیچیدگی داستان بیشتر می‌شود.

در این نمایش هم **شکسپیر** مثل اکثر کمدی‌هایش مردم را با عشق دست می‌اندازد. ***اورسینو*** فکر می‌کند که ***اولیویا*** را دوست دارد، ولی عملاً عاشق ایده‌ی عاشق بودن است.

وقتی ***اولیویا*** عاشق ***سزاریو*** می‌شود، از زنی جوان، مستقل و حساس به نوجوانی عاشق تبدیل می‌شود.

شکسپیر نشان می‌دهد که ظواهر مردم چقدر گمراه‌کننده است و باطن انسان‌ها خیلی مهم‌تر از لباس‌هایی است که می‌پوشند.

شکسپیر و تئاتر کلوب

برخی از مشهورترین نمایشنامه‌های **شکسپیر** ابتدا در تئاتر کلوب اجرا می‌شد. تئاتر کلوب در سال ۱۵۹۹ در جنوب رود **تیمز** ساخته شد. رفتن به تئاتر در آن زمان کاری متفاوت از تئاتر رفتن امروزی بود. شکل ساختمان تئاتر تقریباً مدور، ولی اطرافش مسطح بود و تا حدودی به ***دوناتی*** شباهت داشت که با سکه‌ی پنجاه پنی خط خورده باشد. از آن‌جا که کلوب تئاتری بدون سقف بود، نمایشنامه‌ها فقط در ساعات روز و در تابستان و بهار اجرا می‌شدند. مردم برای دیدن نمایش یک پنی می‌پرداختند و در فضای مرکزی می‌ایستادند. این بخش از حضار به حضار بی‌ذوق معروف بودند؛ چون روی زمین می‌ایستادند. محل نشستن در ردیف‌های پایین سقف گالی‌پوش، منظره‌ی نسبتاً بهتر و قیمت بالاتری داشت و احتمال باریدن باران روی آن کمتر بود.

در زمان ***الیزابت اول***، مردم زیاد استحمام نمی‌کردند، لذا حضار در کلوب بو می‌دادند. اشراف‌زاده‌های زن و مرد در جای گران‌قیمت‌تری می‌نشستند که بوی عطر می‌داد و کیف‌هایی از گیاهان خوش رایحه در آن‌جا بود تا بویی را که از بخش حضار بی‌ذوق می‌آمد، بپوشاند.

هنرمند زن روی صحنه نمی‌آمد و تمام نقش‌های مؤنث در نمایشنامه‌های **شکسپیر** را پسرها اجرا می‌کردند. آنان با بر سر نهادن کلاه گیس و آرایش کردن روی صحنه می‌آمدند. حضار هم رفتار مؤدبانه‌ای نداشتند. وقتی هنرمندهای مورد علاقه‌ی مردم روی صحنه می‌آمدند، مردم برایشان کف می‌زدند و شادی می‌کردند. هنرمندهای بد مورد استهزاء قرار می‌گرفتند و برخی اوقات، مردم هر چه را که به دستشان می‌آمد، به طرف آنان پرتاب می‌کردند.

اکثر لندنی‌ها برای گذراندن زندگی‌شان سخت کار می‌کردند و در اوقات آزاد و با ارزش خود با علاقه در تئاتر شرکت می‌کردند. **شکسپیر** در آن زمان جادوی تئاتر را مانند امروز فهمید. تقریباً چهارصد سال بعد از مرگ او هنوز نمایش‌هایش هزاران نفر را مسحور می‌کنند تا برای دیدن آن‌ها به تئاتر بروند.

نگرشی جذاب به داستان‌های شکسپیر

مجموعه داستان‌های شکسپیر در یازده عنوان جداگانه هم منتشر شده است:























مجموعه داستان‌های شکسپیر
در یازده عنوان جداگانه هم
منتشر شده است.

مجموعه‌ی ۱۱ جلدی همراه با قاب مخصوص



Cover Design
Kianoosh
Gharibpour

مؤسسه‌ی
نشر و تحقیقات
ذکر

ناشر برگزیده سال‌های ۶۸ ۶۹ ۷۰ ۷۳ ۷۸ ۸۰

ISBN: 978-964-307-376-3
9 789643 073763